

وحشت شامالانی!

«اتفاق» - The Happening



وحشت شامالانی ایجاد سازد! این وحشت شامالانی را می توان در آغاز و پایان فیلم در فضای آرام در یک پارک دید، جایی که ابتدا عابری ناگه ساکن می شوند و بعد یکی میله آهنی را به گلویش فرو می برد و یا دیگران به وسیله اسلحه و یا ناخودآگاه بر زمین می غلتند.

و در انتها هم همین صحنه را می بینیم که باز عابری برجا می مانند و این بار فاجعه ای روی نمی دهد ولی می توان وقوعش را حس کرد. شامالان در پرداخت به باقی ماجرا- که فرار معلم باشد با همسر و دختر بچه و پناه بردن آنها به یک خانه مرموز بیگانه- یک جا از «روانی» هیچکاک و این بار شخصیت یک زن مالخولیایی «خانم جونز» و عروسک او به جای «نورمن بیتس» و اسکلت مادرش تقلید می کند و در جایی دیگر یادآور اتفاقات هراسناکی است که برای آن زن و دخترش در «برخورد نزدیک از نوع سوم اسپیلبرگ» رخ می دهد. و اما نشانه های قابل اطمینان در داستان: فیلم به روش قصه پردازی آثار معروف زمینه ترس و وحشت باهوش عمل می کند و ریتم و جزئیات خون آلود را بجا به کار می گیرد.

همین طور مصرا نه و با آب و تاب درس های روحی و معنوی می دهد (به مادر طیب ناسزا نگوید! به عشق اعتماد کنید!). و فیلمساز گویا از طرح و پرداخت سینمایی پارانویای اجتماعی خود بیش تر لذت برده است (نگاه کنید به اکثر شخصیت های فرعی داستان که چهره هایی غیرطبیعی و غریب دارند طوری که انگار همگی قربانی یا محکوم اند) ولی در عوض شخصیت های اصلی اش با مبالغه بازی کرده اند و بیهوده از خود ترس و واهمه نشان می دهند.

واقعاً نمی دانیم این چه ویروس است که آدم ها را وادار به خودکشی می کند، و یا حیوانات باغ وحش را به خوردن انسان ها و می دارد اما امیدوار باشیم که ویروس واکسیناسیون نداشته!

«یک فیلم از ام. نایت شامالان» بعد از «حس ششم» مشخصه این تعلیق ساز هندی/آمریکایی شد اما همان قدر که آن فیلم از مایه ای دست نخورده و بکر برخوردار بود، فیلم بعدی اش «نشکستی» به دور از ذهن و غیرقابل فهم از کار در آمد. شامالان سبک و شیوه ای مخلوط از نشانه های هیچکاک و برخی دیگر ترس سازان (مانند دی پالما، اسپیلبرگ) برگزید و بر همین روال «نشانه ها» را ساخت که به جز پایان ماجرایش می توانست نقطه مثبتی دیگر برای این فیلمساز باشد. او همچنان راه را ادامه داد و پس از ضعف «دهکده» به «بانویی در آب» رسید که شکستی مطلق بود.

با فیلم جدید و کماکان اعلام «یک فیلم از ام. نایت شامالان» به قصه و مضمونی ماوراء طبیعه رو آورده این که چیزی در هوا سبب می شود تا مردم کوچه و خیابان در شهرهای مختلف به گونه ای دیوانه وار دست به نابودی خویش بزنند و خود را از ساختمان ها به پایین پرتاب کنند و یا مغزشان را با اسلحه متلاشی سازند.

این مضمون - که به نظر بسیار بی منطق و مبهم می رسد- ماجرای یک معلم ریاضی دبیرستان (با بازی مارک والبرگ) را باز گو می کند که به همراه همسر مهیوت چشم آبی اش (با بازی زویی دشانل) و دخترک معصوم تحت حمایت آنها (با بازی اشلین سانچز) در کشاکش وقایعی مرگبار، می کوشند خوبتر را به جایی امن برسانند. لیکن علت این بلا و فاجعه نامعلوم است.

امکان دارد کار تروریست ها باشد، یا یک ویروس، و یا سم و زهری در هوا و یا در واقع نتیجه آزمایش های هسته ای. در هر حال هر آنچه می خواهید حساب کنید این انگیزه در حقیقت بهانه ای است برای سازنده «حس ششم» که باردیگر به هر نحو که شده، تماشاگرش را به ترس و هراس بیاندازد و گویی ویل اسمیت در این سرگرمی و مشغولیت تابستانی در قالب آدمی ژولیده و دائم الخمر پایین شهر لس آنجلس ظاهر می گردد که در کوچه و خیابان با بچه های نخس و پُررو و اوباشان و خلافکاران دست و پنجه نرم می کند... دقیقاً از آن شخصیت های همیشگی اسمیت که در نگاه اول به نظر نادان و ساده لوح می رسد اما پس از چند حادثه و اتفاق متوجه می شود که نمی داند کی هست و چرا در لس آنجلس است (در واقع بعداً پی می بریم اصیلت اش «جان هنکاک» نام دارد). او فقط می داند که استعدادی غیرقابل تصور برای پرواز دارد و می تواند اتموبیل را با یک دست از زمین بلند کند و سایر اعمالی که نشان می دهد چگونه می تواند در شهر فرشتگان زنده باقی بماند. «هنکاک» موجودیست که می تواند با انواع عملیات ساده لوحانه، خوش بگذراند و ما و بچه های نخس و پُررو و اوباشان و خلافکاران می دانیم که ویل اسمیت هیچ گاه نقشی کاملاً بی مزه و نفرت آور را بازی نکرده است.

جاذبیت در حقیقت سلاح این بازیگر است، چه نقش یک موجود فضایی/انسانی را داشته باشد یا یک شاهزاده، یک آدم بد، مردی در لباس سیاه، یا آخرین مرد زنده در شهر نیویورک و یا محمد علی کلی، فرقی نمی کند. بنابراین در همان آغاز فیلم- بخشی حادثه ای دلهره آور، و البته با چاشنی تقدیر و فرشتگان- اسمیت (که خودش هم یکی از تهیه کنندگان است) می کوشد موقعیت هایی فراهم سازد تا از این نقش و بازی اش حظ کافی ببرد. این است که قهرمانی می شود با جاذبه بخشیدن به آنها که نیاز دارند.

در قصه، مسئله اصلی «هنکاک» نجات یک کارشناس فروش به اسم «ری» (جیسین بیتمن) است. بعد هم برای تشکر از این مافوق قهرمان گرسنه، «ری» او را به اسپاگتی دعوت می کند تا با خانواده - همسر عجیب و مشکوکش (شارلیز ترون) و پسر بانمک شان (جایی هد) - همراه باشد. «ری» در حقیقت می خواهد با طرز فکری ایده آلیستی با تشویق و دلگرم ساختن شرکت های ثروتمند و وادار کردن آنان به تولیدات کم در آمدها، دنیا را به صورت مکان بهتری در آورد. این تم سطحی و تقریباً تکراری نمی تواند فیلم را به یک درام با مفهوم بدل سازد. وقتی موضوع به عملیات قهرمانانه «هنکاک» بر می گردد یعنی پس از انجام آن عمل فجیع با یک خلافکار، به زندان می افتد و سپس از آنجا و با پرواز خودش را آزاد می کند و بر فراز شهر و خیابان های پُر ترافیک و حتی در و

فیلم و سینما

پرویز نوری

E-mail: parviznouri@hotmail.com

دل به دست آره...

درباره «خسروشکیبایی»



در ایام بچگی در یک محله بوده اند و پدرشان با هم رفت و آمد داشته اند. و می گفت خیابان عین الدوله و کوچه سقا باشی، همانجا دائم با هم والیبال بازی می کردند. خسرو گوش می داد و سرتکان می داد و زیرلب می گفت: «آره، آره»، بعد لحظه ای سکوت می شد، تا خسرو می خواست برگردد طرف ما و با بهروز حرف بزند، رفیق رادیویی ادامه می داد که مدرسه فیروز بهرام یادت هست؟ دو تایی می رفتیم پیاده از کجا تا به کجا و همتش حرف قصه های حسینی مستعان بود؟ و خسرو باز با لحن جواب می داد: «آره، آره». ماجرا کشید به دوران بعد از مدرسه و رفیق رادیویی همچنان اشاره می کرد به رابطه تنگاتنگ بین شان و خسرو هم تصدیق می کرد.

موقع خداحافظی وقتی رفیق رادیویی ما خسرو را بغل کرد و سخت فشرد و رفت، من او را کشیدم گوشه ای و گفتم: «خسرو، راستی واقعاً تو از بچگی و دوران مدرسه باهاش دوست بودی؟» از آن خنده های شیرین کردو با صدای همیشه قشنگ و زنگ دارش گفت: نه بابا. اصلاً نمی شناختمش. چه عیب داره. بگذارد دلش خوش باشه. دل به دست آره...»

آن شب، شب غیرمنتظره ای بود. یکمرتبه و ناگافل خسرو شکیبایی وارد شد. ما در آمریکا بودیم و در آپارتمان آشنایی که صاحب یک رادیوی ادبی/فرهنگی محلی بود و در یک مکانیک شاپ هم کار می کرد. ذوق کردیم و چاق و سلامتی و حرف و سخن و خلاصه خسرو جان برایمان تعریف کرد که از شبکا گو می آید و گویا رفته بوده آنجا برای شرکت در جشنواره فیلم... ما همراه جمع می شدیم با بهروز و ثوقی دور هم و همینکه خسرو با بهروز رو در رو شد، مات و مهیوت برجا ماند. نمی دانست چه کند. با ناباوری گفت «آرزوی من بود ترا ببینم» و اشک در چشمانش حلقه زد و مدتی او را در آغوش فشرد و مرتب تکرار کرد «تواسطوره ای. هیشکی مته تو نیست». گفتیم او را برای شام پیریم سان فرانسیسکو و شب در این زیباترین شهر دنیا، حتماً برایش تماشایی خواهد بود. رضایت داد و رفتیم رستورانی نزدیک آب و غرق تماشای تصویر ماه بر آب بودیم. من متوجه شدم که رفیق رادیویی ما دارد کنار گوش خسرو پیچ پیچ می کند و حرف هایش گل انداخته. رفتیم جلوتر و نزدیک تر به آنها و گوش دادیم. رفیق رادیویی ما می گفت که

مرد نیمه پرنده...!

«هنکاک» - Hancock



دیوارها چرخ می زند، به وضوح کش رفتن از «سوپرمن» و «اسپایدرمن» است. ولی اوج قضیه جایی است که «هنکاک» در می یابد همسر «ری» هم یک مافوق قهرمان همچون خود اوست و بعدتر معلوم می شود که در گذشته با یکدیگر رابطه داشته اند و اگر به هم نزدیک شوند، قدرت خویش را از دست می دهند.

از این جا به بعد است که فیلم و قصه آن شکل مافوق تخیلی می گیرد و دشمنان- که مثنی سارق و خلافکارند- به جان آندو می افتند و خون و خون ریزی مطابق روش جاریه هالیوود به پا می شود و عاقبت کار فیلم ناگهان به جتی دیگر حرکت می کند و مسیری که فقط می شود فهمید و گفت «هنکاک» گستاخ و مغرور به خاطر احساسات درونی ناچورش در زندگی - بعد از طفولیت- مبدل به یک مافوق قهرمان شده است و در واقع درسی از اهمیت مسئولیت، وفاداری و گرد هم آوردن خانواده می دهد. به همچنین، این که دنیا می تواند مکان بهتری باشد برای آقای ویل اسمیت تا در آمدش بیش تر و بیش تر شود. اما یک چیز دیگر و آن معجزه فرشتگان است و یا نژاد موجودات ماوراء زمینی که احساس کنیم در «زمین میدان جنگ» هستیم (یادتان هست «زمین میدان جنگ» فیلم تخیلی احماقانه ای که جان تراولتا بازی کرد؟). مهم تر زور آزمایی کارگردان پیتربرگ («قلمرو») است که سبک و سیاق تازه ای در جلوه های ویژه کشف کرده و کامپیوتر را با بدل های زنده در هم آمیخته است. به نوعی خواسته فیلمی هنری وار با نماهای درشت ربع چهره ای از صورت نمکین «اسمیت»، یا «ترون»، یا «بیتمن» تا بتواند محتوای احساسی را با شدت بیشتری منتقل سازد.

واقعاً کدام تماشاگری هوس یا آرزو دارد که قهرمانی دائم الخمر به پاخیزد و ماشین ها و ساختمان های مرتفع را با یک انگشت در هم بشکند؟

تابستان سرد طولانی...!

شیرین زندگی؟ کدام فیلم و کدام هنرپیشه در این تابستان گرم دل ما را گرم می کند؟ این هیولای سبزی بدترکیب «هالک» که آشکارا به ما می گوید «جاخان» است و غیرقابل باور؟ و چگونه باور کنیم ویل اسمیت را به نقش آدمی به اسم «هنکاک» که در آسمان به پرواز در می آید و با یک دست مثل سوپرمن ماشین را از زمین بلند می کند؟ و یا آن زن آنجلینا جولی که مانند مافوق قهرمانان افسانه ای اسلحه می کشد و همه را قلع و قمع می کند؟ حرفی نیست که همه چیز در این تابستان نیم قرن بعد، عوض شده است. دیگر از آن احساس ها، ذوق و سلیقه ها و حتی عشق و علاقه ها به سینما اثری دیده نمی شود، هرآنچه هست

هیچ تابستان های گذشته را به یاد دارید، آن روزهای داغ که سینما دل ما را خنک می کرد؟ همان روزها که سینما برای ما نهایت تفریح و تفنن بود؟ مدرسه ها که تعطیل می شد و ما فارغ از درس و مشق و التهاب امتحانات می شدیم دلمان خوش بود به فیلم ها، به قصه های شاد و شیرین، به ماجراهای پُر حادثه و هیجان انگیز و به سالن های تاریک که می رفتیم و دل می سپردیم به رویاها و خواب و خیال ها، از همه جا و همه چیزی خبر می شدیم... در آن وقت ها به دنبال مفاهیم و تئوری های فلسفی و جلا بخشیدن به ذهن نبودیم یعنی راستش نمی دانستیم- و یا نمی فهمیدیم- که در سینما هم می شد درس اخلاق، آموزش و عبرت گرفت.



حواسمان فقط به آنچه بود بر پرده سپید که ما را ببرد به دور دست ها، به فضاهای ناشناخته، به انبوه جنگل های نادیده و رابطه هایی صمیمی و دلنواز و اتفاقات ماجراجویانه ای که هنگامی از سالن بیرون می زدیم همچنان فضا و دور و برمان را تکتی کالر ببینیم. می خواستیم که جای گاری کوپر باشیم در برخورد با برت لنکستر در «ورا کروز» و نسی خواستیم که یکی از آن دو دیگری را بکشد. می خواستیم به همراه

این فیلم های قصاب خانه ای است که آدم را از آدم بودن خودش شرمنده و بیزار می کند. شاید واقعیت سینمای متفنن و سرگرم کننده امروز همین فیلم های عجیب و غریبی باشد که می بینیم. همین هم هست (به قول آندره بازن: «حالا برای از ۹ سال به بالا دیگر فیلم وجود ندارد»). وقتی شاهد آن همه اشکال حیوانی آدم کشی و نمایش های رذالت و مخلوقات کربه به جای انسان و قهرمانان واقعی باشیم مسلم تابستان سینما هم بیش ازین نمی تواند سرد باشد.

هوارد کیل و جین پاول به روستاهای دور افتاده پُر برف برویم و با «هفت عروس برای هفت برادر» جست و خیز کنیم. جای استوارت گرینجر باشیم که بی پروا به درون جنگل های سر به فلک کشیده و خطرناک آفریقا پا می گذاشت و به دنبال «گنج های حضرت سلیمان» می گشت... اما در تابستان ۱۳۸۷ چه حس و اشتیاقی می تواند ما را وادار کند که سینما را همچنان دوست بداریم و از تماشای لحظه های خاطره انگیز آن فیلم های جادویی، یک بار دیگر لبریز شویم و پُرشویم از زیبایی ها و شگفتی ها و رویاهای